

سایه و صاعقه

نویسنده:

منیرالسادات آخوندزاده



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور: سایه و صاعقه / نویسنده منیرالسادات آخوندزاده.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات عمران، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۵۵-۲۶-۶ : ۱۲۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۴۳.
موضوع: انسان‌شناسی فلسفی
موضوع: Philosophical anthropology
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶: ۲/۳/۴۵۰: BD
رده بندی دیویی: ۱۲۸/۳:
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۶۸۴۵۶



انتشارات عمران

سایه و صاعقه

منیرالسادات آخوندزاده

طرح جلد: داریوش گل‌سرخ‌ی

حروفچینی و صفحه آرایی: انتشارات عمران

شمارگان: ۵۰۰ نسخه چاپ اول ۱۳۹۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۵۵-۲۶-۶

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق محفوظ است

فهرست

۹	نکاتی چند در جهت شناخت فیلسوف زندگی
۱۳	پیش در آمد
۱۵	پیشگفتار
۱۷	مقدمه
۲۰	فحوای سکوت
۲۳	مؤاخذه
۳۵	ماه در محاق
۳۹	سنگ صبور
۵۴	در گیر و دار عشق
۵۷	تجلی حیات
۶۷	قلیان عشق
۷۵	حقیقت رؤیاها
۸۱	میثاق عشق
۸۹	فتوای رجعت
۹۵	ضیافت ناتمام
۱۰۵	آسیمگی
۱۰۹	نوشتن، خواندن
۱۱۹	آخرین سخنان آخرین سخن گو
۱۱۹	تنهایی

- ۱۲۲..... اشتیاق عظیم
- ۱۲۳..... سلام
- ۱۲۸..... تفسیر عشق
- ۱۴۱..... درمورد کتاب آواره و سایه‌اش
- ۱۴۳..... منابع و مأخذ

پیش درآمد

از کتاب آوار: سبایس نوشته فردریک ویلهلم نیچه. ترجمه علی عبدالهی.

سایه: از آنجا که دیری است سخن من... ات رانی شوم، مایلم تو را بجایی بدم.

آواره: او سخن می گوید... کجا؟ و که؟ میام که گبی اکنون سخن گفتن خود را می شوم، تنها آوازی ضعیف تر از آوازی

خودم.

سایه: (پس از دنگی): شادمان نمی شوی از اینکه مجال سخن گفتت بدیده؟

آواره: دست در همین فکر بودم، سایه ام سخن می گوید، می شنوش؛ اما باورش نمی کنم.

سایه: فکر می کردم سایه آدمیزاد، نخوت اوست؛ اما همین نخوت خود مرکز نمی پرسد: «پس باید چرب زبانی کنم؟»

سایه: نخوت آدمیزاد نیز تا آنجا که من می شناسم، نمی پرسد بار دیگر چگونه رفتار کنم که رخصت سخن گفتن داشته باشم؛ او

همیشه سخن می گوید.

آواره: تازه بوبروده ام که چه بد با تو تامل می کنم، سایه عزیزم: من هنوز که ای از اینکه چه اندازه خوشحال می شوم، تو را

شوم و نه صرفاً سینست، بر زبان زنده ام. تو خواهی یافت سایه را دوست می‌دارم، همچنان که نور را. برای اینکه زیبایی رخسار و ضوح کلام، یکی و استواری نش بر جانها سایه نیز همان قدر ضروری است که نور، این دو دشمن هم نیستند، بلکه عاشقان دست هم را می‌گیرند. همین که نور ندیدی می‌شود پشت سرش سایه نیز غیش می‌زند.

سایه: و من از جهان چیزی متهم که تو: از شب؛ آدمیان را دوست دارم، زیرا که حواریون نوراند و از روشنی شادمان می‌شوم که بهم ایشان می‌دهد زمانی که بازی شانند و کشت می‌کنند شانندگان نسته و کاشان.

آن سایه ام من که بر خیزای زمانه، آگاه که بر تو خورشید معرفت بر آنهامی افتد... آری آن سایه نیم.
آواره: کجاست تو را می‌یابم، باید که چیزی سایه را بر زبان آوردی؛ اما حق با تو بود: دوستان خوب هم در جای خود، کلامی بهم، به نشان تفاهم به هم می‌گویند که برای هر سخن سومی، اما پس ما دوستانی خویم. پس است قانع کردن همیگر! صد پرسش روانم را می‌فهمد و محالی که تو می‌توانی به آن پاسخ ندهی، بلکه بی‌رحانه اندک باشد. بگویم، با شتاب تمام و با صلح و آرامش که از برای چه کردم آمده ایم.

سایه: چون من خرندم؛ زیرا بجان تنهاوریست را در این بازی شانند که:

سایه یادآور بچ کس نیست!

آواره: شاید برخطای دوست من! اما کون در عقاید من بیشتر از من به سایه ام پی برده اند.

سایه: پی بردن به سایه بیش از نور؛ مگر ممکن است؟

آواره: جدی باش سایه عزیز! از قضا پاسخ به همین پرسش تخم جدیت می‌طلبد.

پیشگفتار

من این کتاب را تحت تأثیر کتاب (آواره و سایه‌اش) نوشته فیلسوف شاعر منش آلمانی فردریک ویلهلم یچه نرستم انگیزه این امر مهم برای من رازی آشکار گشت که ناگهان با خواندن این کتاب از او پی بردم که خود من نیز آواره‌ای بودم که قسمت اعظم عمر خود را همچون سایه‌ای در پی‌اش روان بودم و دست‌آخله‌ای از تعقیب راه پر فراز و نشیب‌اش فروگذار نکردم.

گرچه او به‌طور اتفاقی و ناگهانی همچون صاعقه‌ای بر من فرود آمد ولیکن من نه هراسیدم نه خود را پنهان کردم.

و پس از آن چنین اتفاق افتاد که با حرکت پرهیت او که همچون سیلی عظیم بر افکار و اذهان منجمد می‌گذشت و با فشار حاصل از آن خو گرفتم و پا پس نکشیدم و خود را در برابر او سایه‌ای دیدم که ساکت و صبور با حرکت او پا جای پایش می‌گذارم و همین امید رسیدن به نهایت شاهراه او مرا تا به این نقطه کشانید. من در این راه شگفت‌انگیز ابعاد وسیع و عالم‌گیر عشق را دیدم. عطر گل‌های

وحشی بیابان‌های دور و گمنام را که به اقتضای نحوه زیست خود از نگاه بیشترین انسان‌ها مخفی می‌مانند، با اشتیاق بوییدم و جان گرفتم و روزی که در تعقیب سایه به سایه‌اش شنیدم که با تأسف می‌گفت:

لذیذترین ناکولات بشری مرکز بیچ چیده‌ای نمی‌یابند.

تصمیم گرفتم برای حل این معمای او همت گمارم و با خود چنین کردم و وقتی شنیدم که می‌گفت:

«آچه لایه سو، این تاهات نفی کیری کشند و ستری به سرپشید بکرو پاک، ستی است.»

من نیز در باختم و دیگر دشواری راه رسیدن را از یاد زدودم و حال می‌گویم که این خود تأثیر من بود و من نیز همچون او «عشق به سرنوشت» را سرلوحه کار و زندگی‌ام قرارداد ...

مقدمه

و کلاغ گفت: چرا تو مرا به آن‌ها که هریت مرا از تو می‌پرسند معرفی نمی‌کنی؟ با تردید گفتم لحن این سؤال خاضعانه است و یا طلب عقب‌افتادگی را از من مطالبه می‌کنی؟ ...

با استیصال گفت: با شناختی که از تو دارم، بی‌گونگی لحنم برای تو فرق نمی‌کند... گفتم با این همه ادعا هنوز به جواب سؤالی که گاهی اهمیت آن را در می‌یابی و از من می‌خواهی که ماهیت تو را بر همگان روشن کنم، نرسیده‌ای؟ ... کلاغ با بی‌صبری گفت: سؤال مرا با سؤال جواب مده من از تو پرسیدم چرا؟! و دیگر هیچ.

مردد بودم که آیا راز نهفته در سینه‌ام را که از آن او بود، برایش فاش کنم؟ ...

نگاه تیز و جستجوگرش در اعماق قلبم نفوذ کرد. سخت امانم را ربود.
در آن لحظه شرمگین شدم از اینکه با همه روراستی که در قبالتش با خود

داشتم چرا تاکنون او را در پی بردن به محتوی این راز آونگان نگه داشته‌ام ...

آهسته و بدون اینکه کسی بشنود گفتم:

فکر می‌کردم تو خود تاکنون اهمیت این راز سربه‌مهر را دریافته و تعمداً از من چیزی نمی‌پرسی که همچنان مبهم باقی بماند ولی حال دیگر زمان فاش کردن آن فرارسیده... تو منی، تو خویشتن منی، تو همه داروندار منی، تو عزیزترین و گران‌بهارترین بخش وجود منی، تو تنها سایه، همزاد و همراه منی، حال از تو می‌پرسم آن رواست که از تو بگویم؟...

گفت: من به دیگران وقتی راجع به من می‌پرسند چه می‌گویی؟ با اعتماد گفتم من در همه کتاب‌ها، ایم تو را خواندم و از تو گفتم. آن‌ها نیز اگر خواستند بگویند و درنهایت تو را بسازند، بیشتر از حتی خود من ...